

شکارگر خدیدی

انواع غنی سازی وقایع فراغت!

رضا باقری شرف

که خوب کار می کنه ایشالا؟! و به دوجین متلک دیگه!
مونده بودم چطور از زیر آوار متلک های بابا خودمو بیرون
بکشیم (مشورت با ستاد غنی سازی اوقات فراغت احتمالا
مفید بود) در این حین کامبیزدوغی زنگ زد. کامبیزدوغی!
این لقبی که تابستون سال پیش، از طرف برویج محل به
خودش اختصاص داد! بس که این پسره شل و وله!

سلام، مخلصیم

- و علیک! چطوری کامی؟

- قرار دم غروبو پایهای؟

- آره داداش...

بعدشم قرار گذاشتیم و تق! (صدای قطع کردن گوشی!)

یک ساعت بعد زیر پام یونجه زار شد تا کامبیزدوغی پیداش
بشه! همیشه تاخیر کردن رو شاخشه، از یه رب بگیر تا
نیم ساعت. القصه کامی که اومد با هم به تور گردشگری
تو پارک راه انداختیم.

چند قدمی طی کرده بودیم که گفتیم: آقای غنی سازی
اوقات فراغت مارو تو تلویزیون دیدی؟

کامی هم که کلهشم شوت میزنه، یعنی از دوازده ماه،
سیزده ماهشو شوته!

- یه نموره کپ کرده و گفت: غنی سازی؟ فارسی حرف بزن
ما هم بفهمیم.

- (ای خدا چه جوری حالیش کنم)

- ااا... اون جارو...

- کجارو؟

- پشت اون درخت رو نیگا (بعد از گفتن این حرف، دهنشو
اندازه در گاراژ باز کرد و گفت: ااا...)

چشمون روز بد نبینه، میخکوب شدیم؛ یه بابایی پشت
درختا افتاده بود روی چمن و یه سرنگ هم تا نصفه رفته
بود تو آرنج دستش انگار داشت به خودش آمول می زد.

ته دلم گفتیم: انگار این اصلا با حرف های آقای غنی سازی
جور در نیما!

کامبیزدوغی با آرنج زد به پهلوم و گفت: بدو بریم و گرنه
سه میشه...

ما هم عین بچه های پاستوریزه رنگ و رومون شد گج و تا
تونستیم دویدیم. حسابی که فاصله گرفتیم نشستیم روی
یک نیمکت تا کمی نفس بگیریم کنار یه بابایی. هنوز چند
دقیقه از حضورمون روی اون نیمکت نگذشته بود که بغل
دستی مون احساس آشنایی خاصی بهش دست داد و یه
چیزایی پیچ کرد.

کامی رو کرد بهش و گفت: می بخشید آقا! یا ما بودین؟!

آقای بغل دستی، این بار بلندتر گفت: مگه به جز من و شما
کس دیگه ای هم این دور و اطراف هست؟

یه نگاه دیگه به چهره دلبرانه (!) او انداختم، آب دهنمو به
زور قورت دادم و گفتیم: خب حالا بفرمایید امرتون؟

- گفتیم هر چی بخواین هست. زود بگین چی می خواین،
بعدش پاشید برید دوتا نیمکت اون ورتر، از اون تره غولی
که می بینید، تحویل بگیرید و خلاص!

قلبم داشت منهدم می شد. کامی که هنوزم دوزاریش
نیفتاده بود گفت: هر چی بخوایم یعنی چی؟!

او هم در جواب رو به من کرد و گفت: انگار این
رفیقت تازه کاره ها، رنگش عین میت ها شده!

دیگه زبونمم بند اومده بود. پاهام رو که دیگه
نگو، حتی نوک انگشتامو حس نمی کردم!

چهره دلبرانه (!) دهنشو نزدیک گوش کامی
کرد و گفت: چی راست کارتونه؟ تر... خشک...

آبکی... سی دی...

کاملا هویدا بود که مخ کامی هم هنگ کرده
بود. یه دفعه جرقه ای تو مخروبه ذهنم زد.

الکی دست کردم تو جیبم و گوشه مو در
آورد و گفتم: بله جانم. سلام حاجی...

... نه که تابستونه و فصل اوقات فراغت، گفتیم دم غروب
که هوا خنک تر میشه بزنم بیرون تا از کسالت حاصله بر اثر
حضور مکرر مقابل جعبه شیطانی (یه قول یکی از دوستان،
کامپیوتر مجهز به اینترنت!) بیرون بیام.

لم داده بودم جلوی تلویزیون، یکی از مسئولان ستاد
غنی سازی اوقات فراغت داشت از برنامه هایی که برای
اوقات فراغت جوونا تدارک دیده بودن صحبت می کرد.

برنامه هایی که از شون صحبت می کرد بنده که هیچ، رفقایم
نه دیده بودن و نه شنیده... قسمت هایی از حرف هاش که
بدجور تو ذوقم زد تو این مایه ها بود: «... در مورد کلاس های
کامپیوتری که در نظر گرفتیم (فکر کنم منظورش رایانه
بود!) باید اضافه کنم که برای هر دوفتر کاربر، یک سیستم
در نظر گرفتیم... هم چنین با همکاری دوستان عزیزمون
در نیروی انتظامی، پارک ها و بوستان های شهر رو از لوس
وجود اشرار پاکسازی کردیم...»

جل الخالق! نمی دونم ما آلازیم داریم یا خدای ناکرده اون
بنده خدا دچار توهم شده!

Level اول صحبت هاش که در مورد کلاس رایانه بود،
اصلا با حرفای متین که از این بچه پاستوریزه هاست و تو
این کلاس شرکت کرده جور در نمی یومد! متین می گفت: تو
کلاسشون پنج تا سیستم هست با چهل تا کاربر! سرانگشتی
که حساب کنی میشه به ازای هر هشت نفر یه سیستم و
این با حرف های اون آقای مسئول و آلازیم احتمالی ما
خیلی mach بود!

تو همین فکر ا بودم که بابام از سر کار رسید، همچنین که
نگاش بهم افتاد، گفت: به به! سلام

عرض شد! خسته نباشی

شاپسر... بیینم بابا، کولر



آره آره... پیش منه... و دست

کامی رو گرفتیم و کشون کشون از

مهلکه کشیدمش بیرون چند قدم که دور شدیم یهو داد
زدم بدو...

کامی هم به محض شنیدن این کلمه عین شصت تیر
دوید. وقتی کاملا دور شدیم، کنار آب حوزی واشادیم تا
گلویی تازه کنیم.

بعدش هم یه گوشه ای یه نیمکت پیدا کردیم و نشستیم و
به این فکر می کردیم که مثلا اومدیم اوقات فراغتمونو پر
کنیم چی می خواستیم چی می شد!

تو همین فکر ا بودم که کامبیزدوغی زد به پهلوم و گفت:
هی اون جارو...

منظورش چندتا نیمکت بعد ما بود. یه نگاه کردم دیدم یه
دختر و پسر روی نیمکت نشستن و دارن جک می کن و

می خندن و...

گفتم: خب که چی؟

- باباجون! مورذن دیگه!

- چرا تهمت می زنی؟ شاید نامزدن، شاید هم زن و شوهرن،
شایدم خواهر و برادرن.

- چی می گی! اون دختره بچه محل مونه، تا حالا شش دفعه
با این پسره گرفتنش!

- اوهاوه، پاشو بریم. الان میان به اینا گیر بدن، به ما هم
گیر میدن.

تا بلند شدیم که از اونجا دور شیم یه اسکادران از
موتورسیکلت سوارانی که شلوارهای خانواده تن کرده بودن
اومدن؛ یکی شون تک چرخ می زد، یکی ترک سوار کرده
بود، یکی دور پلیسی می زد، خلاصه هر کی یه جور هنرشو
نشون می داد.

همین که نزدیکشون شدیم، موتوریا دورمون کردن و
کلی مارو هو کردن. سدرسته شون می گفت: بچه ها! باز
تابستون شد، این استریلزه ها ریختن تو پارک. بعدش هم
همه شون زدن زیرخنده...

در حالی که داشتیم از حرص می ترکیدم با خودم گفتم:
عجب اوقات فراغت پرباری!

شب همان روز

- بابا: سرشب اوس فرخ رو دیدم. می گفت پسرت اوپاش
شده! می گفت تو پارک دیده شدی. وای!

- خوبه! امروز پارک می ری، لابد فردا هم سیگار می کشی،
یه ماه بعد هم می خوای بساط برپا کنی!

- ولی من فقط رفته بودم پارک تا از هوای...

- ساکت شو معتاد! لابد فردا هم می خوای با دختر مردم
قرار مرار بذاری!

- من؟! من [....] می کنم...

- همه تون اولش همینو می گین. اگه بشنوم یه بار دیگه
پارک رفتی، پاهاتو قلم می کنم. از فردا خروس خون پا
می شی با خودم می ریم در مغازه.

و این آخرین و بهترین تصمیم برای غنی سازی اوقات
فراغت من بود.